

به نام خدا

در حال احتضار

شماره داستان : نه

پیشگفتار ...

نویسنده:

هر چه فکر کردم به این رسیدم که غم یعنی احساس کوچکی.

شروع ...

حدود سه و نیم بعدظهر بود که دو عامل قطع برق و خارش میان پاهایم، باعث شدند که از زمین و زمان
حالم به هم بخورد.

عجب بد شانسی ناخوش آیندی.

بیست دقیقه ای می شد که در صف ایستاده بودم که برق قطع شد و ناوایی از کار افتاد. آنگاه، صف ها از
هم گسیخته شد و بیست و چند نفری که پشت سر هم ایستاده بودند، پراکنده شدند.

متأسفانه، بار دیگر فرصتی مهیا شد که به فکر فرو روم.

دوباره به یاد ناله های آن پیرزن ها افتادم. ناله ها و شیون هایی که یک هفته قبل شنیده بودم. زمانی که از
یکی از کوچه های روستایمان می گذشتم. در حاشیه ی میدان گاهی که فضای نسبتاً بازی هم داشت، خانه ای
بود، یک طبقه که شاید قدمتش به پنجاه سال می رسید. بر سر ایوان آن خانه، چند پیرزن نشسته بودند و گریه
می کردند.

فهمیدم که در درون خانه، یکی شان در حال احتضار است.

نمی دانستم که چرا آن پیرزن ها به جای اینکه بر سر بالین آن پیرزن در حال مرگ بروند، بر سر ایوان
آمده بودند. شاید آمده بودند که هوای تازه بخورند و بیرون را از بالای آن ایوان که منظره ی خوبی هم داشت
تماشا کنند.

و شاید از تماشای مرگ یکی از بهترین دوستان دوران جوانی شان وحشت داشتند.

همه ی آن پیرزن ها را می شناختم. همه شان کسانی بودند که هزاران بار آن ها را در کوچه و پس کوچه های محله مان دیده بودم.

هرگاه آن ناله ها و درد کشیدن های پایانی آن پیرزن را به یاد می آوردم، به شدت آزرده خاطر می شدم. خاطره ی شنیدن همین ناله های بی فایده ی هفته ی قبل بود که مرا بر آن داشت که سعی کنم که برای زندگی معنایی دست و پا کنم.

خوشحال بودم. از اینکه می دانستم که آن پیرزن، دیگر پس از مرگ سختی نخواهد کشید. روز گذشته فکر می کردم که بعد از اینکه فردا صبح به شهر بیایم، خاطره ی آن پیرزن که دو روز قبل مرده بود از خاطر من پاک خواهد شد.

پیرزنی که در اوج پیری باز بسیار زیبا بود. هرگاه او را در کوچه ها می دیدم، به این فکر می افتادم: او که در این پیرسالی چنین خوشرو است، پس در جوانی چه بود. پیرزنی که شباهت بسیار به دوست دخترم - نازنین - داشت. پیرزنی که بدون شک در جوانی خوشگل تر از نازنین ی بود که تا چند مدت قبل دوستش داشتم. امروز صبح هم هنگامی که به شهر می آمدم، از راننده که عموی همان دختر بود چیزهایی شنیدم که می توانست به فراموش کردن آن قضیه کمک کند. اما کار ساز نبود.

از سفر های خود به کشور های خارج می گفتم. از اینکه به مدت ده سال در ایتالیا پمپ بنزین داشتم. و اینکه پمپ بنزینش آتش گرفت و به دلایلی مجبور شد که فرار کند و بیاید و در اینجا مسافر کش شود.

از اینکه خانه ی او درست در مقابل یکی از دیسکو های بزرگ فلورانس بود. و اینکه گفته بود که بقیه اش را خودت حدس بزنی.

تعریف کرده بود که زندگی این است که کسی که دوستش داری، به تو بگوید که دوستت دارد. و اگر نه، تمام دنیا به تو بگویند که تو خوبی، و او نگوید، تو باورت نمی شود که خوبی. و این بزرگ ترین زجر است. باید به دنبال لذت رفت.

ادامه داد که دلم برای یکی از آن زن های کشیده ی سفید روی موبلوند تنگ شده است. و بعد از اینکه از یادآوری روز های خوش غیر قابل بازگشت گذشته بغض کرده بود، گفت: لذت. باید احساس کنی که بزرگی.

باید کسی که مثل خودت است را پیدا کنی و به او عشق بورزی. سعی کن که در این کار دقت کنی. و اگر نه، ممکن است که کسی را دوست بداری که با اینکه چند سال با تو بوده است، خصوصیات تو را نفهمیده باشد و تو را تایید نکند. آنگاه احساس می کنی که تمام تلاشت در دوران زندگی، بی فایده بوده است.

درس خواندن بی فایده بوده است. احترام های بی خودت بی فایده بوده است. خویشتن داری ات بی فایده بوده است. توکل کردن خنده دار بوده است.

فکر کن که اگر یک بار دیگر متولد شوی، چگونه زندگی خواهی کرد. و باز هم ادامه داد، خود من خیلی فکر کردم. من اگر یک بار دیگر زنده شوم، از هفت سالگی همان خانه ای را اجاره خواهم کرد که در فلورانس به تورم خورده بود. و تا آخر عمر، از دنیا لذت خواهم برد. هر کدام از آنها به گوشه ای پناه برده بود که تا آمدن برق، از گزند آفتاب در امان باشد.

ولی من همچنان ایستاده بودم، در حالی که همچنان در فکر فرو رفته بودم. همان فکری که در این زمانه کسی برای آن ها تره هم خورد نمی کند.

سرم را بالا کردم.

ماشین هایی را دیدم که به سرعت از مقابلم عبور می کردند. یکی از آنها نظر مرا به خود جلب کرد. ماشینی گرانبه که آن را با نگاهم تعقیب کردم. خانمی هدایتش می کرد. در کنار او شوهرش را دیدم که به خواب فرو رفته بود. به نظر می آمد که چند روزی باشد که ازدواج کرده باشند.

آن قدر آن ماشین را تعقیب کردم که دیگر ارزش تعقیب نداشت.

آنگاه چشم هایم را متوقف کردم و گذاشتم که ماشین راهش را ادامه دهد.

پس از ناپدید شدن ماشین، برای هزارمین بار همان کوچه ی ملعون را دیدم. کوچه ای باریک و کم عمق. همان کوچه ای که در هفت سالگی، برای اولین بار به آن پا گذاشته بودم.

یادم می آمد که کلاس اول بودم که با پدرم به مجلس ختم کسی آمده بودیم. در همان مجلس، معلم را دیدم و شاید همین باعث شد که هنوز هم که هنوز است آن روز را به یاد داشته باشم.

چه کسی فکرش را می کرد که من پس از گذراندن دوران دبیرستان، برای ادامه تحصیل به همین شهر بیایم و خانه ای بگیرم که مجبور شوم که هر روز این کوچه را ببینم.

شش سال این کوچه بر سر راهم بود. شش سالی که در این شهر مشغول گذراندن دوران کارشناسی و کارشناسی ارشد بودم.

بعد از آن به خاطر گذراندن دوره سربازی، دو سال از زجر ناشی از دیدن این کوچه در امان بودم. کوچه ای که با هر بار دیدن آن، تلنگوری می خوردم که داری به سرعت پیر می شوی.

و بدبختانه محل کار جدیدم هم جایی است که باز مجبورم از جلوی این کوچه بگذرم. دو هفته از شروع کارم در قسمت بایگانی شرکت آب و فاضلاب می گذرد. همین امر و ارتباط نداشتن کارم با رشته ی تحصیلی ام دو عاملی اند که در این دو هفته مرا تا مرز جنون و هرزگی پیش برده اند.

تکرار دیدن آن کوچه مرا به شدت خسته کرده است و باعث شده که انگیزه ی کار کردن و تلاش را نداشته باشم.

ساعت حدود چهار بود که رویم را برگرداندم و به داخل نانوائی نگاهی انداختم که ببینم که آیا برق آمده است یا خیر.

دیدم که برق نیامده است. اما چیزی نظرم را جلب کرد.

پسر نانوا.

پسری که شاید دوران راهنمایی خود را می گذراند.

شاید هم ترک تحصیل کرده باشد. پسری که از چهره اش مشخص بود که اگر بسیار تلاش کند و به کارش علاقه مند باشد، حداکثر می تواند بعد از فوت پدرش کار او را ادامه دهد.

مانند خود من که پس از فوت دوست پدرم در اداره ی آب و فاضلاب، جای او را گرفته ام. درست است که حقوق خوبی نسبت به کارهای دیگر دارد. اما در مقابل آن آرزو ها و تفکرات گذشته ام، تنها یک حقوق بخور نمیری است که نمی تواند برای کسی که تصمیم سرپرستی یک خانواده را دارد، کافی باشد.

از خودم پرسیدم که آن پسر برای چه زنده است. به چه امید تلاش می کند. حداکثر این است که بزرگ شود و جای پدرش را بگیرد و مدام در کنار این کوره عرق کند که پولی بدست آورد تا بتواند دل دختری را بدست آورد و با او ازدواج کند و در بستر او قرار بگیرد که چه بکند؟

با خود گفتم که آیا دنیا سراسر اندوه و غم نیست. ولی در ابتدا از سوالم خنده ام گرفت، اما شنیدن صدای دختری باعث شد که آن سوال، دردناک ترین عامل برای نفس کشیدنم باشد. دختری که تازه وارد صف زنانه شده بود و به دنبال آخرین نفر می گشت.
نازنین.

نازنین، همان دختری که چهار سال در روستای ما، در خانه ی پستی ما زندگی می کرد.
تا چندی پیش عاشقش بودم. اما در ظاهرش نمی شد هیچ گونه نشانه ای یافت که بتوان آن را حمل بر علاقه ای کرد که نسبت به من روا داشته باشد.

احساس می کردم که فراموشش کردم. ولی یاد او مانند خرچنگی بر دیواره ی دلم چسبیده بود.
دختری که پس از پایان سال سوم راهنمایی اش، با خانواده اش به محله ی ما آمده بود. دختری با موهای لخت و رویی سفید و اندامی کشیده و فوق العاده.

همان دختری که چهار سال در دوره کارشناسی با او هم کلاس بودم. ولی نمی دانم چرا در طول این چهار سال حتی یک بار هم به خود اجازه ندادم که از او درخواست ازدواج کنم. یا از او دعوت کنم که بیایم که بیشتر با هم آشنا شویم.

تا اینکه دو ماه قبل فهمیدم که کسی می خواهد به خواستگاری اش برود.
ابتدا می خواستم به پیش او بروم و بگویم که من تا ابد بندگی ات را خواهم کرد تا شاید می توانستم نظرش را عوض کنم. اما این امر امکان پذیر نبود.

راست یا دروغ، شنیده بودم که آن دختر سه ماهه حامله است.
کمتر از یک ماه قبل هم عروسی اش برگزار شد.
در محله ی ما، داستان عروسی شان را همه می دانند. عروس خانمی که در روز عروسی بچه چهار ماهه در شکم داشت.

مثل اینکه پنج ماه قبل با آن پسر در یکی از خیابان های همین شهر آشنا شده بود.
برگشتم و نگاهی به او کردم. به نازنینم که دیگر در آن زمان برای من نبود. دختری که هیچ گونه آرایشی نداشت و در نظرم اینطور می آمد که می توان چهره ی او را نماد شرم و حیا خواند.
ولی عادت بدی پیدا کرده بود.

تک تک ماشین ها را با چشمانش دنبال می کرد تا از تیررس چشمش خارج شوند.
بیشتر از آنکه از بی محلی آن دختر بدم آمده باشد، از خودم بدم آمد.
بیشتر از اینکه از بی پاسخ ماندن تمام آن تلاش هایم برای جلب توجه آن دختر کرده بودم ناراحت باشم، از دست خودم ناراحت بودم. از اینکه چرا چند سال به چنین دختری دل بسته ام. آن هم دوازده سال.
دختری که خلاصه به اجبار مجبور شد که ازدواج کند.

این شد که احساس می کردم که بی عرضه ترین پسر روی زمینم. احساس می کردم که قدرت تشخیص ندارم. احساس می کردم که دیگران را بیش از اندازه خوب می پندارم. شاید تقصیر خواندن این کتاب های ادبیات و شعر باشد.

دختری که برود و با یک جوان لااوبالی که شغل و درآمدی نداشته باشد آمیزش کند و حامله شود و بعد از بالا آمدن شکمش مجبور شود که بله بگوید، همان دختری بود که سال ها در ذهنم مثل فرشته ای بود که هیچ عیب و نقصی نداشت.

البته خوشحال بودم.

هفته ی قبل، درست در همان روزی که آن ناله های پیرزن در حال موت به گوشم رسید، این را هم شنیدم که آن دو دارند از هم جدا می شوند.

و در دو روز قبل، درست در همان روزی که مرگ پیرزن فرا رسید، آن ها هم از هم جدا شدند.

باز هم برگشتم و بار دیگر به آن دختر نگاه کرد.

ابتدا فکر کردم که خدا می خواهد که با من بازی کند و به یاد این چند بیت افتادم:

من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی

یا چه کردم که نگه باز به من می نکنی.

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست

تا نگویند رقیبان تو که منظور منی.

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی.

نگاهم خسته شد.

چرا که به هیچ وجه رویش به سمت من نبود.

باز به جلوی خود نگاه کردم و آرام آرام نگاهم را پایین آوردم تا فکر کردن آسان شود.

تا به حال عاشق چندین نفر شده بودم. اما نه. من خودم چنین چیزی را قبول ندارم. عقیده ی من که هزاران

بار آن را برای خودم تکرار کردم این است که من تنها عاشق یک نفر شدم و او همین نازنین است.

و این واقعیت دارد.

چهار سال دبیرستان، تنها و تنها به او فکر می کردم.

به یاد سال های دانشگاه افتادم که در یک زمان به چند نفر علاقمند بودم. زمانی که پایم به دانشگاه باز

شد، دختران زیادی را دیدم که بعضی شان بسیار زیباتر از او بودند. ولی هیچ گاه، هیچ کدام نتوانستند که جای

او را برای من بگیرند.

به نظر من، انسان نمی تواند در یک زمان عاشق دو نفر باشد. اصلاً، عشق دوئیت را نمی پذیرد.

و به گذشته تر رفتم. به دوران دبیرستان. به دوران عشق های خالصانه. به دوران غم های شدید و دیوانه

کننده و بی انتها.

و آنگاه به یاد زمانی افتادم که برای اولین بار رو به خدا کرده بودم. چرا که ایمان نداشته ام را در خطر

می دیدم. زمانی که در کلاس اول دبیرستان تحصیل می کردم. و زمانی که او هم در کلاس اول دبیرستان درس

می خواند.

بعد از او، عاشق ده ها نفر شدم. اما هیچ گاه دیگر آن غم خالص را درک نکردم. در دوران دانشگاه هم هرگاه می خواستم که داستانی یا نوشته ای بنویسم که در آن به مضامین غم و اندوه نیاز بود، مجبور بودم که به یاد دوران دبیرستان خود بیافتم. به یاد زمانی که غمش سراپای وجودم را گرفته بود و وصال را بسیار بعید می دیدم.

نمی دانم که چرا بعد از اینکه در دانشگاه او را می دیدم، دیگر آن احساس را نداشتم. شاید به این خاطر که دختران زیادی را می دیدم که هر کدام می توانست همان زنی باشد که از شب تا صبح در کنارم بخوابد. همیشه سایه ی دخترهایی که کمتر دوستشان داشتیم، نمی گذاشت که علاقه ی خالصم را به او ابراز کنم. و اکنون پشیمانم.

دیگر حالم از مقایسه به هم می خورد. حالم از عقل به هم می خورد. عقل و مقایسه همان هایی هستند که باعث شدند که در درخواستم به او تعلل کنم و باعث شود که برای همیشه نتوانم با او هم بستر شوم. این شگردی بود که با آن می توانستم خودم را خویشتن دار تر کنم. شگردی که با کمک آن می توانستم توانایی این را پیدا کنم که در مقابل هیچ دختری خالصانه نیازم را ابراز نکنم.

آنقدر به فکرم ادامه دادم که فکرم وارد مقوله ی دیگری شد. سعی کردم که برای فرار از غم، شخصیتش را در نظرم کوچک کنم. با خودم مشورت کردم و به این نتیجه رسیدم که آن دختری که دوازده سال در ذهنم او را بسیار بزرگ می پنداشتم، آن دختری نیست که اکنون در صف نانوائی ایستاده است. اما شاید این واقعیت نداشت. در هر صورت دیگر برایم مهم نبود. این شد که سوالی برایم پیش آمد که می بایست از خود می پرسیدم. آیا من واقعاً عاشقش بوده ام؟

آیا اگر عاشق بودم، پس چرا دیوانه وار به سوی او نرفتم تا نظرم را به او بگویم. نکند که عشق من هم از آن عشق هایی باشد که از هوس بر می خیزد.

آیا ممکن است که من دوازده سال عاشق کسی بودم و هستم که وجود خارجی نداشته و ندارد. بیشتر دقت کردم که شاید بتوانم که صدایش را بشنوم. اما نتوانستم. شاید می ترسید که حرف بزند. شاید می ترسید که با کسی آشنا شود و مجبور شود که از زندگی اش، از شوهرش، از محل تولدش، از بزرگ شدنش، از ازدواجش و چیزهای دیگر، خبری به کسی بدهد. از خودش می ترسید. شاید. شاید دلش می خواست که هیچ کس او را نشناسد. البته در این محل که چنین بود.

مثل اینکه یک هفته قبل از اینکه من در خانه ام مستقر شوم، با شوهرش آمده بود و درست در پشت خانه ی جدید من، خانه ای اجاره کرده بود.

و الآن که دو روز است که از شوهرش جدا شده است، دیگر اطلاع ندارم. تنها یک چیز برایم عجیب بود. اینکه شکمش را بالا آمده نیافتم. علت نگاه کردن من هم به شکم او این بود که دلم نمی خواست باور کنم که او، که همان فرشته ای که از آرایش بیزار بود، شبی با آشغال ترین پسر این خیابان ها خوابیده باشد و بچه ای از او ...

پسری که پس از اینکه او را دیدم، دچار احساس غم وحشتناکی شدم. پسری که اصطلاح ورد زبانش، رکیک ترین ناسزا ها بود.

این برای من بسیار دردناک بود که من در مقایسه با او بازنده باشم. دو حالت داشت، یا نازنین، مردی را دوست نداشت که نیمی از دیوان حافظ را از بر داشته است. یا به دلیلی که به هیچ وجه نمی توانم برای خودم توجیه کنم، از پسر های سرگردان بی تربیت کوچه و پس کوچه های شهر خوشش می آید.

چشمم را از روی شکم بالا نیامده ی اش برداشتم. در حالی که مطمئن بودم که پوشش زنانه نخواهد توانست که بچه ی چهار ماهه را پنهان کند.

چشمم را به سوی چشمانش نشانه رفتم که شاید بتوانم از روی هوس و نه از روی دعوت ازدواج به یکی از دخترهای فاسد روی زمین نگاهی انداخته باشم.

خیره شده بود. به صورت مردی که هر کاری می کرد که چهره ی خود را رئوف نشان دهد نمی توانست.

صحنه ی زننده ای بود. یک تمنای خالص. به کسی که به هیچ وجه لیاقت محبت نداشت.

بسیار ناراحت شدم. برای هزارمین بار. ولی انگار که دیگر از روبرو شدن با غم و رکب خوردن لمس شده بودم. دیگر چنین برآورد های غلط و پیش بینی های نادرست، مرا ناراحت نمی ساخت. البته باور کردنی نیست که بی مهری کسی را نیازارد.

دیوانگی را نزدیک می دیدم.

دلم می خواست که جلو بروم و بگویم که حالا که از شوهرت جدا شدی، من حاضریم که بیایم و با تو زندگی کنم.

اما این خیال به سرعت از مقابل چشمان ذهنم حذف شد. دوباره به یاد همان افکاری افتادم که دوازده سال قبل در مغزم جوانه زده بود.

دلم می خواست که به سویش بروم و بدون ترس از خراب شدن در جلوی مردم، سینه هایش را با دستانش بگیرم و بعد از اینکه لب هایش را به سختی می گزم، بدون هیچ گونه دخالتی از جانب او، سینه هایش را در بیاورم و مدام آنها را فشرده کنم و رها کنم که به صورت خود باز گردد.

اما او همچنان خیره بود. از نازنین بعید بود. هیچ گاه او را چنین ضعیف ندیده بودم. ولی چیزی بود که به چشم می دیدم.

آیا این دختر همان نازنینی بود که شاید ماهی یک دفعه از خانه بیرون می آمد و و تنها در جایی که مجبور می شد، سرش را بالا می کرد. در حالی که در آن لحظه به صورت جوانی خیره شده بود که چهره ی بدترکیبی داشت.

جوانی که تا حدود زیادی، شبیه آن کسی بود که تخم بچه ای را در شکمش کاشته بود. کسی که به احتمال زیاد نه پولی داشت و نه شعوری. تنها آلتی داشت که با صفت مردانگی اشتباه گرفته شده بود.

و او را هم با خود مقایسه کردم. و چه مقایسه ی دردناکی.

من، تا چندی پیش، خودم را بهترین و وفادارترین شوهر روی زمین می دانستم. یا حداقل با ادب ترین پسر. اما اکنون فکر می کنم که تنها چیزی که بلا بر سرم آورده است همین ادب و همین نگاه های با شرمی بود که به دختران می کردم. نگاه های با شرم. نگاه هایی که بر خلاف میل درونی ام، به هیچ وجه بوی دعوت و ابراز علاقه را نمی داد. خصوصیتی که برای یک زن مناسب است و نه یک مرد.

بیشتر گوشم را تیز کردم که حداقل حرف زدن زن ها را بشنوم.

احساس کردم که لحن سخن گفتن تمام زن ها یک جور است. خوشم آمد. چرا که هنگامی که به صحبت زن ها گوش می دادم به یاد همان دختری می افتادم که دوازده سال قبل برای اولین بار او را در کوچه دیده بودم که دوچرخه سواری می کرد. دختری که موهای لختی داشت. آن صحنه، دردناک ترین صحنه ی ذهنم بود که هر گاه به یاد آن صحنه می افتادم احساس غم شدیدی قفسه ی سینه ی مرا می فشرد.

اما همان دختر، درست در چند متری ام ایستاده بود. کسی که هنوز می ترسیدم که به او نگاه کنم و با این کار، علاقه ام را به او بیان کنم و این شاید باعث شود که در مقابل من ناز کند و ... از این حرف های مسخره که واقعاً گریه دار و خنده دار است. او دیگر رفته است. ازدواج کرده است. تن لختش را مردی کیسه زده است. نه. باور کردنی نیست.

امکان نداشت که نازنین تا آن لحظه مرا ندیده باشد. و مرا نشناخته باشد. باید شنیده باشد که همکلاسی دوران تحصیلش، از سربازی آمده است. و لعنت بر این سربازی که شاید عامل همه ی بدبختی های من بود.

نشناختن بعید است. او صد در صد می داند که من کیستم. اما آیا می داند که من چطور انسانی هستم. آیا می داند که من دارای روحی هستم که از لطافت همتا ندارد. آیا می داند که من می توانم از صبح تا ظهر با یک قاصدک و یک پروانه سر کنم.

و این خنده دار بود و دردناک. و دردناک تر درد دوری است. بعید است که او تا به حال با خلق و منش من آشنا نشده باشد. از این بعید تر چیزی نمی تواند باشد. چرا که من، همه چیزم را به او نشان دادم ولی او همچنان حتی یک نگاه به من نمی کند. حسرت یک نگاه کوچک بود که حالم را گرفته بود.

با خود گفتم، من پستم. این شد که باز به فکر فرو رفتم که به چه علت من به به او نرسیدم. و آنگاه، برای صدمین بار این را تکرار کرد که تقصیر من نبود. یا تقصیر تربیت غلط پدر و مادرم بود که من دیر بزرگ شدم. یا تقصیر خدا بود که من را دیر به دنیا آورد. آخر من چرا باید این همه زجر بکشم که چهار سال دیر به دنیا آمدم.

و سپس به یاد حرف معروف خودم افتادم که دیگر از یادآوری آن حالم به هم می خورد: من دوست ندارم که زود بزرگ شوم. دوست ندارم که همان اشتباهی را تکرار کنم که تا به حال ده ها میلیارد نفر انجام داده اند.

به یاد همه ی آنهایی افتادم که تا ماه ها قبل آنها را دوستان خود می دانستم و بهشان امید داشتم. درست شش ماه قبل پنج دختر بودند که به آنها علاقه داشتم. ولی همه شان رفتند. چرا که همه شان ازدواج کرده بودند. آخری شان هم همین نازنین بود که تا ماه قبل باعث شده بود که به آینده ام خوش بین باشم. چند لحظه ناوایی در سکوت فرو رفته بود. شاید از اینکه برق رفته بود داشتند کلافه می شدند.

مادری دخترش را صدا زد؛ نازنین.

با شنیدن آن اسم، سرم را به سرعت بالا کردم.

دختر هشت ساله پاسخ داد:

بله مامان.

اسم آن دختر هم نازنین بود. اسمی که معلوم نبود که برای چند هزارمین دفعه از مغزم عبور می کرد.

در آنطرف تر، پسر بچه ای در کنار جوی داشت با تیله هایش بازی می کرد.
ناگهان تیله از دستش رها شد و راهش را به سوی جوی پیش گرفت.
آنگاه پسر بچه به طور کامل دراز کشید و دستش را دراز کرد و به سرعت از گم شدن تیله جلوگیری کرد.
در آنطرف تر، همان جوانی که آماج نگاه های خالصانه ی نازنین قرار گرفته بود، برای لوس کردن خود
جلو رفت و مشغول پاک کردن لباس های خاک آلود همان پسر بچه شد.
اما، پسر بچه با نگاهی تحقیر آمیز به چهره ی آن جوان نگریست و دستش را پس زد. و گفت:
خودم می توانم لباسم را پاک کنم.
ولی آن جوان از گفته ی آن پسر بچه ناراحت نشد.
نمی دانم که چه اتفاقی افتاد که دلم می خواست در مورد این موضوع اندکی فکر کنم.

غم چیست؟

چرا آن جوان از چنین بی اعتنائی ای نرنجید. اما من در این لحظه از دیدن دوباره ی نازنین و تکرار همان
عشوه های تحقیر آمیز چندین ساله اش، باز زندگی برایم تیره و تار شده است.
با خود گفتم که آن جوان، بدرفتاری آن پسر بچه را به حساب بی شعوری اش گذاشت و این باعث شد که
ناراحت نشود.

پس چه بهتر که من هم برای رهایی از احساس غم، با خود بگویم که نازنین هم مرا نمی شناسد. برای
همین به من نگاه نمی کند. مثل همین امروز که حتی یک نگاه کوچک هم به من نکرد که مثلاً بگوید که دورانی هم
محلّی و هم دانشگاهی بودیم.

و شاید هم از این شرم داشت که می دانست که من می دانم که چه دست گلی به آب داده است. با اینکه فکر
می کردم که برای او دیگر شرم و حیا معنایی ندارد. او خود را یک زن هرزه می داند که برای هر شبش باید به
چهره ی یک مرد سبیل کلفت خیره شود تا شاید بتواند با شکم سیر بخوابد.

تا نزدیک های ساعت پنج بود که همچنان مشغول فکر کردن بودم. به جایی رسیدم که زندگی و تلاش
برایم یک بازی معمول بشری جلوه می کرد.

تنها دوست داشتم که لذت ببرم.

نازنین، بر خلاف دیگر زن ها که بر روی سکوی سیمانی جلوی نانوائی نشسته بودند، کماکان ایستاده بود.
شاید نشستن را برای خودش آر می دانست. چرا که مطمئن بود که بعید است که این ها هم از سرگذشتش خبر
داشته باشند. با اینکه از روستایمان چند خانواری در این قسمت از شهر زندگی می کردند، اما هر چه باشد شهر
است و خبر ها بسیار دیر تر از روستا می پیچد.

فکرم ادامه داشت تا اینکه متوجه شدم که شوری در صف افتاده است.

برق آمده بود.

درست در همین زمان صف ها دوباره شکل گرفت.

زن ها و پیرزن ها به هم نزدیک شدند. صداهایشان قوی تر شده بود. تا جایی که صدای غیبت کردنشان
کاملاً به گوش مرد ها می رسید.

خوشحال شدم.

من که عمری خودم را در راه خدا سرگرم کرده بودم، حداقل به این صفت خوب رسانده بودم که از غیب خوشم نمی آمد. غیبت را یک امری می دانستم که آنهایی که کمبود محبت دارند انجام می دهند که دیگران را خراب کنند و از خرابی دیگران برای خود استدلالی دست و پا کنند که مثلاً من بزرگیم.

کسی که غیبت می کند، از بدی دیگران خوشحال می شود. و هنگامی که دیگران را می دیدم که با چه ولع غیر قابل توصیفی مشغول افشا کردن بدی های دیگرانند، خوشحال شدم که من مانند آن ها نیستم که از بدی دیگران خوشحال شوم!

حدود پنج و ربع بود که نوبت من شد. چند دقیقه بعد از من، نوبت نازنین بود. دلم می خواست که به او بگویم که دیگر خیلی شب است، بهتر است که تا خانه همراه شما بیایم. تا اینکه بتوانم علاقه ام را به او بگویم و هم اینکه بدانم که خانه اش کجاست. آیا باز هم همان خانه ای است که از ایوان پشتی خانه ام به آن دید داشت. اما نه. او که دیروز اساسش را جمع کرده بود. اما با دیدن دوباره او در صف نانوایی مطمئن شدم که باید باز خانه اش را در همین حوالی انتخاب کرده باشد.

حتماً در آن سمتی خانه دارد که هنگامی که به صف نانوایی می آمد، از آن سمت آمده بود. البته همین که این امکان وجود داشت که بار دیگر او را در صف نانوایی ببینم، می توانست مرا به زندگی امید وار تر کند. نامم را گرفتم.

بدون اینکه به صف زنانه نگاهی بکنم، نظرم را به سوی خیابان کردم و مسیر برگشت را برای خودم نشانه رفتم.

خانه ام که لب جاده ی اصلی بود، از دور مشخص بود. اتاق سرد و تاریک از دور خود نمایی می کرد. یک اتاق کوچک، با پرده های سفید که تا دیروز از فرط کثیفی، سیاه به نظر می رسید. ایوانی که به روی خیابان باز می شد. ایوانی که عامل شدت گرفتن افسردگی ام در این مدت دو هفته شده بود.

عادت کرده بودم که بر سر ایوان بیایم و به بیرون نگاه کنم.

چون که طبقه ی سوم بودم، هیچ کس سرش را بالا نمی کرد که به من نگاه کند. همین نگاه نکردن های ذره ذره ی انسان هایی که از سینمای کنار خانه ام خارج می شدند، عاملی شده بود که احساس کنم که آنقدر کوچکم که هیچ کس من را لایق یک نگاه خشک و خالی هم نمی داند. به سوی خانه ام راهم را ادامه دادم.

دلم می خواست که تا درب خانه، همینطور به چهره ی راننده ها زل بزنم تا شاید مرا نگاه کنند. از بس به این ماشین ها از آن بالا نگاه کرده بودم و هیچ کدام به این جا نگاهی نیانداخته بودند، عقده ای شده بودم که یک راننده به من نگاه کند.

بعضی از مواقع که نمی دانم به چه دلیل، یک سرنشین به من نگاه می کرد، احساس می کردم که خوشبخت ترین انسان روی زمینم.

به یاد فیلمی افتادم که مثل اینکه صحنه هایی هم داشت. دیروز از پسر عمویم گرفته بودم. قرار بود که امشب تنهایی ام را با آن به سر کنم.

امروز صبح که در ماشین نشسته بودم و صدای خر و پف سه دختری را می شنیدم که در پشت خوابیده بودند، تصمیم قطعی گرفته بودم که به یاد آن خر و پف ها امشب با دیدن این فیلم یک خود ارضایی کامل انجام دهم.

اما نه.

بعد از اینکه دوباره نازنین را دیدم، تمام تفکراتم عوض شد.

طبق تجربه برایم ثابت شده بود که هر گاه که احساس غم دارم، از خودارضایی بیزار می شوم. احساس می کنم که می توانم خود را نگاه دارم. احساس خوبی است. شاید هم نه. چرا که از آن طرف غم گریبان انسان را می گیرد.

درست در همین زمان ها است که خودارضایی را خود عقده ای کننده می خوانم. زمانی که انسان سراسر پر است از غم. چنین لحظاتی اصلاً دلم نمی خواهد که به تلویزیون نگاه کنم. دوست ندارم که حرف بزنم. چه برسد که فیلمی نگاه کنم که دارند با هم عشق بازی می کنند.

چیزی به ذهنم آمد که وقتی به خانه رسیدی فیلم را بگذار، تا شاید با دیدن آن صحنه ها حالم خوش شود. اما بعید می دانستم. چرا که حدس می زدم که فیلم بد انسان را افسرده تر می کند.

به یاد زمانی افتادم که در خوابگاه بودم. سال دوم دانشگاه. به یاد حرفی افتادم که یکی از دوستانمان به شوخی به اهالی خوابگاه ما گفته بود که اتاق شما بوی وایتکس می دهد.

به یاد زمانی که از شب تا صبح از غم دوری همین نازنین، ناله می کردم.

دیگر غروب شده بود.

ماشین ها چراغشان را روشن کرده بودند. مدام بوق می زدند. دلم می خواست که یک نفر هم برای من

بوق بزند.

احساس کردم که خسته ام. احساس اینکه پایم خسته است. دلم می خواست که به زیر زانو هایم دست

بزنم و غده هایی را بیابم که نوید یک سرطان بدخیم را بدهند. دلم نمی خواست که به دست خود بمیرم.

دوست داشتم که بروم و بخوابم و هرگاه که از خواب بیدار شدم هیچ چیزی از تجدید دیدارم با نازنین به خاطر نداشته باشم. چرا که دیگر قرآن، خدا، نماز، سجده و شعر حافظ را بی فایده می دانستم.

دوست داشتم که زمان بگذرد، طوری که، تا آن زمان که احساس گشایش به من دست دهد هم جسمم و

هم مغزم فلج شوند.

نمی دانم که چرا دلم خواست بدانم که در چه لحظه ای از شبانه روز خواهم مرد. بی اختیار زمان 16:44

به ذهنم رسید. نفس راحتی کشیدم. چرا که بیشتر از بیست و دو ساعت وقت داشتم.

باورم نمی شد. من در آن احساس گرفتگی شدید که شاید هر دو سال یک بار به آن دچار می شدم، باز هم

دلم می خواست که زنده بمانم. مثل اینکه باز باورم نشده بود که تا به این لحظه، به هر چه امید بسته بودم همه بر باد رفته اند.

به خدا. به نازنین.

به خدا.

این چه بازی دردناکی است که شروع کرده ای. من در این دنیا دارم زجر می بینم. این دنیا برایم تنگ است.

چیزی ندارد که به آن دل ببندم. تو هم که دوری. نمی توانم تو را در ته ذهنم پیدا کنم. اصلاً چرا باید آنجا ها خود را مخفی سازی. چرا چشمانمان نباید بتواند که تو را ببیند یا دلایمان بتواند از وجودت صد در صد در یقین

شود.

به یاد حرف قدیمی ای افتادم که در آن زمان بسیار مسخره می نمود.

برای تقویت ایمان:

عاشق کسی باش. او را در نظرت بزرگ کن. تمنای تاییدش را در سر بپروران. آنقدر صبر کن که خبر نامزدی اش به تو برسد. پرده های اتاق بزرگ را بزن. آنگاه که هوا تاریک شد، تنها یک لامپ را روشن کن. دست ها را در پشتت به همدیگر گره بزن و بسیار راه برو. یک ساعت. دو ساعت. سه ساعت. تا خدا را در ذهنت پیدا کنی.

آن لحظات به قول عرفا، بهترین ساعات زندگی انسان است که اکثراً خودشان خبر ندارند. ساعاتی که اخلاص به اوج می رسد و هنگامی قدر آن لحظات را می دانند که سال ها گذشته است. زمانی که دیگر، نمی توان به آن احساس غم لذت بخش دست یافت.

به نازنین.

کجا می تواند باشد.

صدای زنگ درب شنیده شد.

با خود گفتم که بعید است یکی از اقوام باشد. چرا که همه شان که دیشب اینجا بودند، پس باید کسی به اشتباه زنگ اینجا را زده باشد.

بر سر ایوان رفتم و از بالا دختری را دیدم که در مقابل در ایستاده است. داشت سر خود را بالا می آورد که سر خود را عقب کشیدم.

از بالا که لباسش شبیه لباس همان دختری بود که چند دقیقه قبل دیده بودم. آیا ممکن است که او همان نازنین باشد؟

دلم می خواست که با همان زیرپوشم به دیدنش بروم و با لحنی تند به او بگویم که چه کار دارید. اما نمی دانم که چه چیزی به من گفت که این کار را نکن.

به یاد زمانی افتادم که او را در حالی دیده بودم که تنها یک رکابی به تن داشت. آن زمان که در محله مان برای چند لحظه ی کوتاه برای پهن کردن پرده های سفید خانه شان به درون حیاط آمده بود. حیاطی که از خانه ی ما به سختی می شد آن جا را دید.

خوب به یاد داشتم که زیربقلش را کاملاً تمیز کرده بود. دستانی کشیده و سینه هایی که تا حدودی آویزان بود. و از همه مهم تر موهای بلندش بود که هزاران بار بر تو دل برو بودنش افزوده بود.

در حالی که قلبم به شدت می تپید به سرعت به سوی درب رفتم و درب را به آرامی باز کردم.

سلام کرد.

و ادامه داد که این بقیه پول شما است که فراموش کرده بودید که پس بگیرید. به نانوا گفتم که من آن آقا را می شناسم و پول شما را گرفتم که به شما بدهم.

و با کمی مکث گفت: اگر اجازه می دهید، بروم.

من هم بدون آنکه بتوانم بار دیگر با نگاه کردن به شکمش، پاسخ تمام آن بی اعتنایی هایش را به صورت کنایه به او بدهم، تنها تشکر سردی کردم و پس از چند نگاه کوتاه و پر معنی، خداحافظی کردیم.

نگاهی که تمام خاطرات دوازده ساله را در خودش گنجانده بود. خاطرات غرور های کاذب. یاد آن کار از کار گذشتن ها، تمناهای بی حاصل. عشوه های بیش از حد. محاسبات اشتباه. شناخت ناقص. رقب خوردن هایی از تیر خوردن بدتر بود.

آن گاه به درون خانه برگشتم. و چون خودم را ضعیف ترین پسر روی زمین می دیدم، از خودم به شدت بیزار شدم.

و شروع کردم به ناله هایی که از بی همدمی بر می خاست.

.....

راستش را بخواهید ساعت دقیقاً هفت و هفت دقیقه است که پس از اینکه ایشان لطف کردند و این خانه را با حضور خودشان نورانی کردند، یک ساعتی می شود که با هم این متن را نوشتیم.

پایان.

1386/12/19

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
